

بابک:

سهمی بزرگ در افشاء استالینیزم وطنی!

هاشم

«شما، به خصوص تو، نباید انشعاب کنی، سازمان در یک مقطع خاصی قرار گرفته. اکثریت که آبروی فدائی را برده. اینها هم که گولاند و نمی‌فهمند چه مسئولیت بزرگی را جنبش بر دوش اقلیت گذاشته... مهم نیست که انگ می‌زنند، باید ایستاد و جنگید. حق با ماست در مبارزه ایدئولوژیک نشان می‌دهیم که آنها چه می‌گویند و ما چه می‌گوئیم. مطمئنم که صدای ما به گوش رفقا خواهد رسید. انگ تروتسکیسم و یا هر چه، مهم نیست. باید اختلافات را در معرض دید همه گذاشت. بعد نه اسم‌اش مهمه و نه انشعاب، اگر لازم شد! استالینیزم اینها هم هنوز افشاء نشده. باید آنرا افشاء و تصفیه کنیم. انشعاب شما به نفع اینا تموم می‌شه!»

لحن‌اش همان لحن برادر بزرگ‌تر است که با اطمینان حرف می‌زند و گوئی همیشه حق با اوست. اما بابک برادر بزرگ‌تری است که چنین حقی را به بحث می‌گذارد. در حالی که به عنوان یک وظیفه‌کارش را با همین روح، انجام می‌دهد و پیش می‌رود.

روزهای نخست انقلاب است. هنوز در ستاد دانشکده فنی هستیم. جمعی از زندانیان سیاسی برای ارتباط با سازمان در یکی از اطاق‌های هم‌کف جمع‌اند. در اطاق را باز می‌کنم. بابک ردیف جلو نشسته است. بلند می‌شود و خنده‌ی زیبایش را با برق چشمی زیباتر از آن‌تشارم می‌کند، همدیگر را در آغوش می‌گیریم، شان‌اش زیر چانه‌ام قرار دارد. فشارش می‌دهم. محکم‌تر. او هم حلقه‌ی دست‌هایش را محکم‌تر فشار می‌دهد. نمی‌دانم اشکی هم بیرون می‌تراود یا انقلاب راه را بر آن بسته است؟! اطاق را ترک می‌کنم و مسئولیت‌ام را به دیگری می‌سپارم!

بابک را دیگر نمی‌بینم تا خبرش را از خوزستان می‌شنوم. ستاد خوزستان را با

رفقای اهواز و آبادان که اساساً بچه‌های نفت و زندانیان سیاسی‌اند، بر پاکرده است. "باند اکثریت" علیه بابک فضا سازی می‌کند. درست به خاطر ندارم، شاید او را "تک رو"، "اتورپته ناپذیر" و از این چیزها می‌نامند و به تدریج او را کنار می‌زنند.

بابک را دو سه بار تصادفی می‌بینم. کلامی در این باره بین ما رد و بدل نمی‌شود (بابک اهل گلایه و در گوشی نبود. شمشیرش را روسته بود و به هیچ "پارتی" ای هم برای مبارزه علیه فساد و باندبازی نیاز نداشت) و این پرهیزی زیبا بود و تا آخر باقی ماند و دست‌خوش تباهی دوران‌های سیاه نشد.

من "عضو کمیته مرکزی" بودم و او هنوز بر سر عضویت‌اش حرف بود! بازمانده‌ی سیاهکل را عضوگیری نمی‌کنند! خنده‌دار است؟! گر چه ابتدا "باند نگهدار" برای بابک زدند. اما این طرفی‌ها هم از استقلال شخصیت و صراحتی که در انتقاد و مبارزه با باندبازی داشت از او خوششان نمی‌آمد. ما تقریباً نظرات مشابهی داشتیم و در کنگره قطعنامه‌های مشترک داده بودیم. اما کلامی خارج از آن بین ما نگذشت. ما رفیق بودیم و هر دوی ما طرفدار وحدت چپ انقلابی! بابک حتی طیف چپ انقلابی را از من هم وسیع‌تر می‌دید و در این مورد افق بازتری داشت.

سال ۱۳۵۱ است. سه رفیق "سیاهکل"ی را به زندان مشهد آورده اند:

محمد علی پرتوی، مصطفی حسن‌پور و محمود محمودی (بابک)

من از جوان‌ترهایم. رفقا در کلاس‌هایی دانش و تجربه سیاسی-عملی خود را به ما منتقل می‌کنند. بابک به ما "تاریخ تحولات اجتماعی" درس می‌دهد. تئوریک یا تئورسین نیست. اما با علاقه، صمیمیتی و جدی است و همه را جذب می‌کند. پرانرژی و سرشار از شور است و کم و بیش سخت‌گیر! هرگز بیکار و یا در خود فرو رفته نیست. مدام کار می‌کند. انگار همین فردا قرار است انقلاب بشود و او موظف است انقلابیون را سازمان دهد.

بابک امسال ۵۸ ساله می‌شود. لیسانس حسابداری‌اش را سال ۴۶ گرفته است در سربازی گویا با حمید اشرف هم دوره بوده است و یک سیلی هم به خاطر اشتباهی امنیتی از او خورده است. به گمانم به این "سیلی رفیقانه" افتخار می‌کند («چوب معلم گُله، هرکی نخوره خُله!») و آنرا امری طبیعی می‌داند. چرا که یکبار هم خودش مرتکب چنین عمل ناپسندی می‌شود و یک سیلی به یکی از زندانیان سیاسی می‌زند که هنوز من از آن خجلم. انگار من این سیلی را به او زده‌ام!

بابک از یک خانواده‌ی فتودال لاهیجانی‌ست که با پدرش قطع رابطه کرده است. پدرش را زورگو و ستمگر می‌داند و برغم تلاش‌های آشتی‌جویانه پدر و خانواده هرگز با او آشتی نمی‌کند. برغم این تنافر عمیق، ظاهراً از پدر بی‌تاثیر نمانده است که از او انسانی مستقل، محکم و با نفوذ و اندکی اتوریتر ساخته است. حالت "آمرانه" در بابک ویژه است: زورگو نیست، جدی است، خودخواه نیست دل‌سوز است و به راه‌اش ایمان دارد می‌خواهد همه را صمیمانه سازمان داده و راه "کاظم"ها را ادامه بدهد. بابک عاشق "کاظم سلاحی"ست که از او آموخته و در او عشق به کارگران و زحمتکشان را به چشم دیده است. بابک مهربان و دمکرات است و احساساتی بسیار رقیق دارد. این دو وجه شخصیت بابک مرا یاد شعری از شاملو می‌اندازد:

«گرچه بر غوغای توفان‌ها گرم، و ز خروش ابرها باکیم نیست، گر بگیرد مرغی از اقصای شب، اشک رقت ریزد از چشمان من»

بی‌تردید بابک هم مثل همه ما آدمیزاد است و عیب‌های خودش را دارد.

اما این را با قاطعیت می‌توان گفت که بابک از تبار دیگری‌ست. من عمداً روی این نکته تأکید می‌کنم چرا که امروزه دارد نوعی نسبی‌گرایی مبتذل جای نگاه مستقل و منتقد و جستجوگر را می‌گیرد و وسیله‌ای شده است برای توجیه هر بُنجل‌تئوریک، توجیه هر رویداد شرم‌آور سیاسی، توجیه مواضع ضدبشری گروه‌بندی‌های سیاسی طبقاتی و هم‌چنین بی‌رنگ کردن تفاوت‌های بارز انسانی و طبقاتی.

و جلوه‌ای از این کارزار، قهرمان‌ستیزی مطلق است:

خوشبختانه سطح شعور عمومی ما به جایی رسیده است که به مفهوم و معنای قهرمان می‌اندیشد و به تجربه دریافته است که "قهرمان رهائی‌بخش"ی وجود ندارد و نیازی هم بدان نیست، اما در مقاومتی که برای رهائی صورت می‌گیرد قهرمانانی هستند که بدون وجود آن‌ها رهائی ناممکن است. این دو را باید از هم تمیز داد.

این حقیقتی‌ست که برغم سبعانه‌ترین شکنجه‌های طاقت‌فرسا و قرون وسطائی که جسم و جان انسان را تاب تحمل نیست و مقاومت چه بسیار شیر زنان و مردان رزمنده را در هم شکسته‌اند، هستند کسانی که قهرمان مقاومت‌اند و به ریش شیخ و شاه و شکنجه‌گران‌شان تف می‌اندازند و به پرچم و سرود مقاومت بدل می‌شوند.

محمود محمودی (بابک) و ده‌ها و صدهای دیگر از این تباراند.

البته این تبار تنها فدائیان خلق نیستند و من فقط رفتگان را از این تبار نمی‌دانم. و این زیباست که هستند، چرا که بی‌عدالتی و جنایت وجود دارد و وجدان‌های بیداری هستند که گوئی رنج بشر را یک تنه در خویش می‌کشند و در مسلخ بر "دوزخ نابکار" می‌شورند و هم‌چون خورشید می‌شوند. نسبی‌گرایی مبتذل اما همه چیز را به فرمول‌های ساده، مشابه و در عین حال واقعی تنزل می‌دهد:

۱- شکنجه طاقت فرساست.

۲- بدن انسان تا حدودی مقاومت می‌کند.

۳- اراده و روحیه، ظرفیت معینی دارد.

نتیجه: قهرمان مقاومت بی‌معناست!

اما با همین داده‌های واقعی نیز می‌توان نتیجه گرفت که اتفاقاً "قهرمان"ی و مقاومت، بسیار پر معناست!

اشتباه نشود من "مقاومت مطلق" را تبلیغ نمی‌کنم و اصولاً تبلیغ کردنی نیست. من این واقعیت را تحلیل و تجلیل می‌کنم و خوشحالم که آن را می‌فهمم. نسبی‌گرایی مبتذل و عقل سلیم که مشترکاً "ایدئولوژی نوین"ی را شکل داده‌اند از درک تحول کیفی به‌طور کلی روی‌گردانند بنابراین مسئله آنان به قهرمانان و یا "ارادی" بودن خلاصه نمی‌شود. هر تحول کیفی و دفعی و یا جنبش انقلابی (قهرمانی توده‌ها) نیز مورد انتقاد آن‌هاست. چرا که هر چیز باید معقول و تدریجی انجام شود. حتی انقلاب!!

سال ۶۲ است. در "کافی رش" کردستان‌ام:

چندین ماه از کنگره گذشته است. ظاهراً مبارزه ایدئولوژیک درونی و علنی مصوبه کنگره بوده است. اما اعضا در کردستان از نقطه نظرات ما مطلقاً بی‌خبرند، مطلقاً اغراق است چرا که در گوشی به اطلاع اعضاء رسانده‌اند که "یک عده تروتسکیست خائن و یا تروتسکیست و خائن قصد انشعاب و تضعیف سازمان را دارند"

نظرات مشترک توکل و سامع اما پخش شده است!

بعد از چند روزی حضور در مقر اصلی، باند توکل با این پیشنهاد که مسئولیت خارج را داشته باش و فعلاً اختلافات را کنار بگذار، سعی در جمع و جورکردن خود دارد. اوضاع اما وخیم‌تر از این چیزهاست. چیزی نمی‌گذرد که به‌وسیله جوان کردی که نمی‌دانم مسئول چه چیز کردستان بود، پیام می‌فرستد

که "ماندن رفیق!!" در بین پیشمرگه‌ها خطرناک است، آن‌ها احساساتی هستند و مسلح! بهتر است رفیق! از اینجا برو!! و من به پایگاه "چریک‌های فدائی خلق" رفیق اشرف دهقانی پناه می‌برم و مورد محبت رفیقانه قرار می‌گیرم. اندکی بعد "ستاد رهبری پرولتاریا" در کردستانی که هر لحظه امکان هجوم دشمن و جاش وجود دارد، مرا خلع سلاح می‌کند! (چرا که به سلاح من نیاز دارند) سال ۶۲ است، ظاهراً بیش از ۲ سال به فاجعه چهار بهمن ۶۴ مانده است اما توکل و شرکا جنگ علیه خودی را آغاز کرده‌اند. باید صدای مخالفین را خاموش کرد!

اعتراف می‌کنم که اگر هشیار و مسئول نبودم، چهار بهمن ۶۴ در شهریور ۶۲ اتفاق می‌افتاد! چه کلنجار غریبی بود!

اینها وقتی می‌گویند تروتسکیست یعنی واجب القتل، امروز خلع سلاحات می‌کنند، فردا هم درجائی خلوت سر به نیست می‌شوی و می‌گویند رژیم و جاش‌ها کردند. این‌ها فدائی نیستند، اگر تو فدائی هستی، بلند شو و از حیثیت و شرف. فدائی دفاع کن، اجازه نده فدائی را بدنام کنند!

از سوی دیگر به گذشته و رفقای سابق فکر می‌کردم! یاد مقاله‌ای افتادم که در بهار ۵۶ در نشریه داخلی درباره‌ی فدائی نوشته بودم و عنوان‌اش را گذاشته بودم "فدائی کیست؟" انگیزه نگارش این مقاله بحث‌های مربوط به خط و مشی سازمان پس از ضربات ۵۵ بود که دو گرایش متفاوت را شکل داده بود. یکی از این دو گرایش که "هادی" آن‌را نمایندگی می‌کرد، بر آن بود که چون ضربات سنگینی خورده‌ایم و دشمن نابودی ما را تبلیغ می‌کند باید هرچه سریع‌تر دست به عملیات پر سر و صدا بزنیم و نشان بدهیم که فدائی زنده است. گرایش دیگر که من هم به آن تعلق داشتم برآن بود که اول باید ضربات ترمیم شود و جای پای‌مان را سفت کنیم، بعد نوبت عملیات می‌رسد. چه سود اگر عملیات بزرگی انجام دهیم و نتوانیم ادامه بدهیم؟! ۲۵ سال گذشته است. جزئیات این مقاله را به خاطر ندارم. اما می‌دانم مطلب کوتاه و شسته رفته‌ای بود که تاکید داشت ما کار بزرگ و دراز مدتی در پیش داریم. ضربات می‌آیند و می‌روند اما ادامه‌کاری مهم است و درک وظایف و ضرورت‌های هر مرحله. اسم هم مهم نیست بگذار دشمن بگوید چریک‌های فدائی خلق تمام شدند، مهم این نیست. مهم این است که ما چه می‌کنیم، چطور گام برمی‌داریم و ضرورت هر مرحله را چه طور تشخیص می‌دهیم.

به‌خودم گفتم: البته که من فدائی هستم. ولی نه به اسم. اسم فدائی که جای خود

دارد. من شاگرد هاشم باباعلی‌ام که مارکسیزم را هم وسیله می‌دانست. من با رفقای زندگی کرده‌ام که جز عشق به انسان و رهائی زحمتکشان دنبال چیز دیگری نبودند، خود وجود آن‌ها اعتباری برای مارکسیزم بود. اسم فدائی باشد برای آن‌ها که با نام فدائی دل‌خوش‌اند. من به اسم و تابلو نیاز ندارم. این کلنجار و مرور، آب سردی بود که به روی شیطان وجودم می‌ریختم و آرام می‌شدم.

بابک در چنین شرایطی به کردستان - پایگاه چریک‌های فدائی خلق آمد و انشعاب را منع کرد!

برخورد با بابک آسان نبود: شناختی که از این جماعت به دست آورده بودم جای هیچ سازش و مصالحه‌ای باقی نمی‌گذاشت. حتی برغم تمام ارادتی که به بابک داشتم و او را هشیار می‌دانستم، چیز بدی در سرم می‌گذشت و آن این بود که نکند در این قحط الرجال هوس ماندن و مقام کرده؟ اما به خودم اجازه ندادم و در آن فضائی که هر چیز ممکن بود به زبان بیاید و لاقیدی نسبت به ارزش‌ها و رفاقت امری عادی شده بود، این چیز بد را از سرم بیرون کردم. در حرف‌های بابک حرف‌های خودم را می‌دیدم که موقع انشعاب اقلیت از اکثریت به حیدر می‌زدم! من اما در همان انشعاب سرنوشت اقلیت را دیده بودم. این را حیدر خوب به یاد دارد. به او گفتم: "اینجا کجاست رفیق حیدر خوب بیاد داشته باش، اگر مبارزه ایدئولوژیک صورت نگیرد... با این وضع ما محکوم به شکستیم" حیدر اما می‌خندید و می‌گفت "ما خط داریم!" من اما دژم بودم. در انشعاب اول شکست این خط را می‌دیدم، حالا اما فاجعه پیش چشمم بود؛ باند توکل، مرا که رفیق قدیمی بودم خلع سلاح کرده است، وای به حال دیگران!!

باز گردیم. من سوگواری برای بابک را جایز نمی‌دانم. بابک آگاه بود که چه می‌کند و عاقبت کارش چیست. حتی اگر به نوشته‌های آخر او مراجعه کنید، زبونی و رذالت باند توکل را فهمیده است. (۱)

اما راهش را ادامه می‌دهد. او می‌خواهد استالینیزم را افشاء کند و می‌کند. چیزی که بسیار غم‌انگیز است و نمی‌توانم تصور کنم این است که بابک در حالی که اسیر جنایت‌کاران جمهوری اسلامی بود و زیر شکنجه‌ترین شکنجه‌ها، به باند توکل که از او سلب امکانات کرده‌اند، که او را کبوتر پرقیچی معرفی کرده‌اند و روابط مشکوک به او نسبت داده‌اند چگونه می‌اندیشد؟

بابک دشمن رودررویش را خوب می‌شناسد و می‌داند و می‌تواند با او چه کند. دست بسته هم می‌تواند تف به ریش‌اش بی‌اندازد و می‌اندازد. بالاین

"گول"ها که از فرسنگ‌ها دور و از پشت علیه‌اش شایعه ساخته‌اند و او را به مسلخ فرستاده‌اند چه می‌تواند بکند؟! به او گفتم:
بابک جان، نوشته درونی مرا خوانده‌ای؟ "با شلوار پاره و آتش بازی؟! قبل از ضربات گفته بودم که ضربه می‌خوریم. دیدی که خوردیم. حالا هم می‌گویم با این وضع همه ضربه خواهند خورد و این‌بار چیزی از این تشکیلات باقی نمی‌ماند. مبارزه ایدئولوژیک را هم که می‌بینی در جایی که خودمان هم هستیم جزوات‌مان را پخش نمی‌کنند. مثل این‌که این‌ها را نشناختی؟ تروتسکیسم در کیش استالین یعنی واجب القتل. زورشان نمی‌رسد وگرنه ابائی ندارند..."
اما نظر بابک بر آن بود که:

" باید استالینیزم را افشاء کنیم. باید بایستیم و بجنگیم" آری در این حالت نمی‌دانم چه می‌کرد، شاید اگر دست‌اش می‌رسید چنان سیلی آبداری به گوش این "رهبری پرولتاریا" می‌نواخت که هم "رهبری" را فراموش کند و هم "پرولتاریا" را! (۱ و ۲)

اما بابک همان‌طور که نشان داد مسئله‌اش رهبران نبودند. مخاطب و امیدش توده تشکیلات بود که صدایش را خواهد شنید و در مبارزه ایدئولوژیک استالینیزم را افشاء خواهد کرد و سازمان فدائی دوباره سازمان جان‌های شیفته خواهد شد.

باند توکل اما با فرستادن بابک به مسلخ نشان دادند که افشاء استالینیزم به چه قیمت تمام می‌شود! شاید حق با آن‌ها باشد، برای هر گام به پیش قربانی باید داد؟!

ماه اوت ۲۰۰۲

۱- "آمدنم به تهران مصادف شد با رویرو شدن با واقعیت‌های زشت که پر از ریا و دروغ و جعل بود... و توطئه بود. و لزوم به مبارزه برخاستن با آن! البته متأسفانه تنها ارتباطم را با تشکیلات قطع کرده بودند تا صدایم به گوش کسی نرسد"، "عضو کمیته مرکزی خواسته که دوباره شاخه شمال را تحویل او بدهم. دستور تشکیلاتی را اجراء کردم. بعد از سه ماه تمام تشکیلات را قربانی کرد... برای حق السکوت دادن همان زمان مرا به منصب مسئول کمیته مقاومت و عضویت "کمیته هماهنگی" که همین موقع در اثر رهنمودهای مشعشعانه عضو کمیته مرکزی ضربه خورده بود، مفتخر نموده‌اند. شرکت در جلسات کمیته هماهنگی و تحویل کمیته مقاومت یعنی بیشتر مطلع شدن از جریان‌ات و ملموس‌تر شدن ارتجاع تشکیلاتی و این‌که تمامی گزارشات پلنوم و بعد از آن دروغ بوده است." (بابک اسفند ۶۲)

۲- ... از مهلکه خانیه‌ی تحریریه جستم. در ضربات رفقای تحریریه اعضای خانواده‌ام، تمامی رفقای شاخه شمال، غیر از چندتایی که تصادفاً نجات یافتند زیر ضرب رفتند... حتی از امکانات اولیه محروم شدیم... در بیابان‌ها می‌خوابیدیم... خواستم برای بررسی و جواب‌گویی هر چه زودتر کنگره را و یا کنفرانس و یا پلنومی تشکیل دهند که قطعاً محاکمه آن‌ها یعنی دار و دسته توکل را در برداشت البته... با کثیف‌ترین حربه‌ها به مقابله با ما برخاستند. که البته خود اعلام مرگ‌شان می‌باشد. عضو کمیته مرکزی مقیم فرانسه (ح. زهری)... خبر اخراج مرا توسط یک فرد عادی به‌صورت شفاهی به اطلاع من رساند و برای پیغام‌آور توضیح داده بود که فلانی (بابک) طعمه پلیس شده است و در جواب این‌که اگر چنین است به چه دلیل من را نزد او می‌فرستی؟ پاسخ می‌دهد: "یک‌بار تماس گرفتن اشکال ندارد" جوک سال است! نه؟ امروز معلوم شده است که کتباً هم به تشکیلات و هواداران اطلاع داده‌اند که فلانی اخراج شده و طعمه پلیس شده است تا مانع ارتباط ما با آن‌ها گردند."